

که حق تعالی را در چشم تو عظیم کرد و نادانان حق تعالی را فرود نماند و کرد و اند و خوف و درجا
 در دل تو ثابت کند و گفت جمع سیر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر
 میگرداند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای الهی نهایت و گفت
 چگونه اشیاء به و حاضر آیند و جمله بذات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء از و
 غایب شوند و جمله از و صفات او ظهور میگردند سبحانه مرآن خدا را که نه او را چیزی حاصل
 تواند آمدن و نزار و غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل بهمت را
 از برای آنکه اهل بهمت را او دوست دارند و گفت ما درین کار بجای رسیدیم که چون
 تیزی ششیر بود اگر همچو نه چشم بد و زخ افتد و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود از چشم
 جمودت از ما ساقط گردد و یعنی ازنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فرضیه کرد پس
 بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و بر این همچنان فرضیه کرد بر اولیائین
 کردن احادیث و مقامات تا چشم اغیار بر آن نغفد و کس از آن مندی نداند و گفت
 هرگز در طریق توحید نظر افند با نهاد خود آن توحید او را از انش بر نماند و گفت
 چون دل خالی گردد از خب دنیا و ریاست در وی حکمت پیدا یابد و انفس خدمت و
 روح مکاشفت پیدا یابد و بعد ازین سه چیز پیدا یابد در ضایع او و مطالع
 سر را او و معاطر حقایق او و گفت من رخصتم که از سماع سر سه خلاص یابد از
 بیماری آفت آن و گفت آفت از سه چیز خیزد یکی بیماری طبیعت و دوم
 ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شربت
 خورد نیست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل نگرستن و غیبت شنیدن
 گفتن و فساد صحبت است که متاع هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از
 نفس یا غمشی که موجب شکر بود یا غمشی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب سربود یا
 که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را او غلبی بود و اعنادل چنانست فی ضدت

۲
 بیماری
 ۳
 بیماری

احوال موبین حیات است از حق و گفت: چه در کسب معاش شغلت است بر است بشا هر چه محبوب
و گفت: طریق مسان صفت و موصوفست پس هر که نظر کند بصفت محبوب بود و هر که
نظر کند موصوف نظر نماید و گفت: قبض اول استاده فماست و لباط اول استانه
فماست و گفت: مریدان بود که هیچ نخواهد خورد خزانچه حق تعالی مراد را خواسته باشد و
جو امر و آنا باشد که هیچ چیز نخواهد از گوین غیر حق تعالی و گفت: ابتلائی نیست که در آن نمیشنی با
تا اهلانت نقل است که چون و فاشش نزدیک رسید شیخ در کنار خواهرش
نهاده بود چشم باز کرده و گفت: درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بسیار استند و بر ما
جنو می کنند و فرشتگان ندای کنند که ما ترا بجای رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذاشته است
و حوریان بهشت بهشت شمارهای کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل نامی گوید
که **مَحَبَّتِكَ لَا أَنْظُرُ إِلَيْهِ غَيْرَكَ عَسَىٰ دَرَزُوا لِنَتظارِ كَارِي سِرِّ رَدِيمِ بَرَكِ آن**
نداریم که بر شوقی باز کردیم پس وفات کرد رحمه الله علیه

در ذکر ابوالحسن علی بن ابراهیم الحصری رحمه الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی ابقو و فافاه عصمت آن نقطه دایره حکمت آن مجرم
صاحب ستری شیخ ابوالحسن حصری رحمه الله علیه شیخ خراق بود و لسان وقت و در
احوال و تحقیق و عبارات و اشارت بحال بود و وصلی در بصیرت بود اما در بعد و وطن
داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه اعمای و تسعین و ثلثمائة نقلست که
گفت صوفی آن باشد که از جمله کانیات آرام دی خبر حق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ
چیز نیاساید و تفویض کنی امور خود حق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات
ایشان با سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود و شخصیت صفت
استاده بود بیشتر اعرام از خراسان بسته بود و یکبار در میان پیران حرم سخن گفت که خاطر

سیدنا
صالح

ایشان بر خند و از حرم سروان کردند گفتند چون دو نیست و شبها و پیر در حرم بستند تو که
 باشی که سخن گوئی و شیخ تیران وقت در بار گفت آن جوان خراسانی که بعد ازین
 بیاید زینهار تا پیش من راه ندی چون احمد بیخدا و آمد بگم گستاخی که داشت بدین
 شیخ شد در بان اورا گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ بخار
 چون احمد این سخن بشنید بپنجاه و بیست و شش بعد از آن برود که می بود تا روی که شیخ
 بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو نیست است باید که بروم
 بشهر طرسوس و یکسال خواب بانی کنی و در شب لو را نهاردی و نه از مشغول باشی
 و باید که یکساعت خواب کنی باشد که این دلها عزیزان ترا قبول کنند گفت
 فرمان بردارم و غم روم کرد جامه ناز بر کشید و گم نیاید بر میان بست چنانچه
 شیخ او را فرمود و بود یکسال خواب بانی کرد بعد از آن غم خدمت شیخ کرد چون به
 بغداد رسید در خانقاه شد شیخ تعجبیل سروان آمد و او را در کنار گرفت و گفت تا
 احمد انت ولدی و قره عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و غم مگر کرد
 تا حقی و یک بجه چون بگردد رسید پیران که استقبال کردند و گفتند انت ولداه و
 قره عیناه و نواخت بسیار کردند و گفت سحر کاهی در مناجات گفتی آلهی من از تو
 همه احوال راضی ام تو از من راضی هستی نه آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی
 طلب رضا مانکردی و گفت مرا و دهانی است از حالت جوانی باز که اگر یک
 ورد فرود که از من با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در همه دلهای صاحب دکان
 دل من بر همه دلهای راجح آمد نگاه کردم در غم همه صاحب غری غم من بر غم همه است
 آمد پس گفت من کان یزید العزرة فلا العزرة جمیعاً و گفت احوال با تو خوب
 هیچ خبر است رفیع حدث و اثبات قدم و بجز او طان و معارف است احوال و انسان
 آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب شیخ

ن
 غ
 حقه

سببش و مطلق حق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارند همه مخالفت و
 عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسیدن از وی همه
 موافقت و محبت آید و گفت تا تبیع انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سرزاری
 و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول است خالی نکر دانی نیا بیع حکمت از غیر
 دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف
 بر او این اوراق تکذیب کند و گفت در حال مشاهدت یک ساعت نشستن مانند شیشه
 تفکر بهتر و نافع ضلالت است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را
 پرسیدم که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آن از او پرسیدند از
 ملاستی نغره بزد و گفت اگر درین روز کار پیغمبری روا بودی از ملاعیان بودی و
 گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هر چند پیش خورداورد تشنگی بیش
 بود و گفت حکیم هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند ستر او از چنان
 است که سماع حکم باشد سماع متصل باشد چنانچه پوسته منقطع نکرده و
 گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز با سر آن نرود و چون
 روی فرائض تعالی کرد روی باز نکرده و حادثه را در و اثر نماند و گفت صوفی آنست
 که او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نبیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که در جوار
 وجود است و صفات او حجاب است یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
 و گفت اقتراف معنای دل است از که درت مخالفت و گفت تا مادام
 که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق تعالی
 ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نبیند و جز از وی سخن نگوید
 رحمه الله علیه
 والسلام

در ذکر ابو عثمان سعید بن سالم المغربي قدس الله روحه

دقایق

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بسینده انوار حقایق آن داننده
 اسرار حقایق آن بجهت وارث نبی شیخ وقت بو عثمان مغربی رحمة الله علیه از کبار
 ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آستی بود و در انواع
 علم حظری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
 بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس منشا او نشان نداد و در صحبت حکم
 فراست و قوت بصیرت و سیاست فظیره بود نقلست که صد و سی سال عمر
 یافت و گفت نگاه کردم درین عمری در از من هیچ چیز نمانده بود که همچنان برقرار
 بود که وقت جوانی مکرامل و وفات او در میثاق پور بود در تاریخ سنه ثلث و سبعین
 و ثمانه نقلست که در اول حال بیست سال عزلت کرد و در بیابانها و صحراها
 که در آنجا حس آدمی نشیند تا حدی که از مشقت و ریاضت طهنت تن وی به
 که اخت و پشیمایش بمقدار سوراخ جوال در وی ماند و از صورت او میان کجاست
 بعد از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس غم ماکه کرد مشایخ حرم بفرست
 به استند و با استقبال وی بیرون رفتند و بر آماقتند بصورت مبدل شد و در حالی
 که جز موق خلقت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمان بیست سال بدین
 صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شده اند اکنون ما را بچیزی
 تا چزارفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکر رفتم و آفت شکر دیدم و
 نومیدی دیدم و بجز باز آمدم رفته بودم تا اصل بر من آخر دست من بعرق نرسید
 نه آنکه که یا ابو عثمان کرد و فرغ میکرد و در خیال مستی می بایش تا اصل بر بدن کارست همچو
 تحقیق در دست پس نومید باز آمد پس مشایخ گفتند که حرامست بر معجزان که عبارت صحیح

و سرکشند که تو انصاف جمله با وی نقل است که گفت مراد از این ای مجاهد و حال
 چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بریزند احتشیدی دوست تر و شتمی از
 آنچه مرا طعام باستی خوردی باز هر نمازی فریضه طهارت باستی ساخت زرا که ذکر
 من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه رنجها سخت
 بودی و در حالت ذکر بر من ضربانی میرفت که نزدیک و یکران کرامت بودی لیکن
 بر من سخت تر از کما که کبیر آه می و خواستی تا مرا هرگز خواب نماند از ذکر نماز پس
 جلیسی ساختمی و بر سر سنجی لغزان که مقدار یک قدم بودی و بر زیر آن سنگ وادی
 بودی بغایت فرود که اگر از آنجا بغیا می ریزه ریزه کشتی بر سر من سنگ نشستمی
 تا خواب نبرد و از بیم فرود آمدن و وقت بودی که مرا خواب بر روی بر سر من سنگ خود
 معلق در هوا که در بیداری بر سر آن به شواری توانستی نشست و گفت در شب عهد
 با ابوالفوارسش بودم و وی سخت در خاطر من این که نشست که اگر مار روغن کا و بودی
 و دوستان را فلان خیر ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بسند از این
 روغن کا و از دست سه ما ز سچین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان
 در خواب دیدم که ما حمایه موضع عالی بودی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی بر آن شتمی
 دیدن و دلها پر هیبت گشته بود و تو در میان آن جمع بودی اما در دست نور و روغن کا و بودی
 من ترا گفتی که بسند از این روغن کا و نقل است که مردی پیش شیخ
 آمد و ما خواندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خواهد شیخ گفت پس نه نیست آنچه فرامی
 ستائیم تا از وی دیگر خواهیم و سوالی بود که کنیم نقل است که ابو عمر روز حاجی
 گفت روز کاری و از مرا ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر توانستمی کردی
 در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمر روح چند با ابو عثمان روح از ما ماند
 و چند با ابو عثمان روح مشغول باشید و پشت به حضرت نکنند روز دیگر با اصحاب شیخ

گفتم که من خوابی عجیب دیده‌ام چون گفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما بعینه همین
 خواب دیده‌ایم و همین خطاب شنیده‌ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ
 بتجلیل مای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
 از ابو عثمان بگردانید و حق را باشد و مرا تفرقه پیش ازین نه هیه نقل است که
 اما ما ابو بکر فوراً گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
 بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که بیچاره آمدم و عقدا درست کردم که او نیز
 از جهت پس کتوبی نوشتم مشایخ مکه که من در بغداد و تبارزگی مسلمان شدم نقل است
 که یک روز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است بگو که
 گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود و گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود بگوئی گفت بگویم که بر آن
 حال که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان بودم کسی از چاه
 آب بر میکشید و از جریخ آوازی می‌آید گفت ما عبد الرحمن می‌دانم که این پسر چه
 میگوید گفتم نیدانم گفت میگوید الله الله و گفت هر که دعوی سماع کند و او را آواز
 مرغان و جنین در حتما و آواز باد و آواز سماع نبود او در دعوی سماع دروغ
 زنت و گفت چون بنده حقیقت ذکر شود چنان در یابی بود که از وجودها میرود چیزی
 بحکم خداوند و او همه کوزا بر سینه بان نور که او را بود چنانکه در همه کون بگشاید
 بدانند و بنده حقیقت تو جدا نیجات تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواب
 که نیست شود و مرکب بارز و جوید از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت نه دارد
 نقل است که ابو عثمان طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خوشترین
 از خلوت بیرون انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذکر با علم خویش
 بیامیزد و هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل بر
 میگذرد و بدین مصاصم غیرت سر آن همه خیال بر میگرد که و رای این همه حق تعالی است

و گفت هرگز انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرگ آن انس و پیر او پیران نیکه بلکه گفته
 چندان انس در راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان رختند و
 محبت صرف بماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل دگر چیز است یکی نبوت و حدیث
 نبوت اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم النبیا صلوات الله علیه گذشته است اکنون حدیث
 مانده است در پیش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار را در عوض حسن و صفا
 غریب و انیم بدل کردن سخت تر مختصراست و سخت ارزانست پس ای سحابه چه آورده ترا که آن
 زندگانی اندک بهار را در بهای فسراق دایم کردی آخر از چه افتادین این ناجوانمردی بدین
 ناجایکاهی و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه بشیاد دل وی خالی
 بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارا و تنها خالی بود مگر از نصای خداوند تعالی و از همه
 مطالبت نفس خالی بود بجز اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت و راهل و پاک
 بود و گفت بچنان مقامات خواص رسد تا چیزی از آداب نفوس در ریاضت بزرگ
 باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی گناه کاری مقرر آمده است و
 مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست
 بردارد و صحبت تو انکاران اختیار کند حق تعالی دل وی مرکب و کوری مستلا کند و گفت
 هر که دست بطعام تو انکاران دراز کند بشیره و شہوت نفس هرگز فلاح نیابد و او درین
 بیخ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که با حوال خلق مشغول شد حال خویش
 ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
 از بیخ برکن هر چند اندیشه کند که با سانی بر کند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیایم
 بعد از آن برکنم و هر چند که توفیق میکند درخت قوی تر و او ضعیف تری شود و برکندن
 دشوارتر و گفت هر که سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از هوا و شہوت و مراد
 نفس خویش بکند که سفر بعبادت و غربت و است و مؤمن را در او نیست که پیش بیخ بکند

خود را دلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت به ایشان میرود و در لهای خلاق
 را در روی آفریده است یکت روی سوی عالم ملک شهادت و یکت روی سوی
 عالم ملکوت آنجا که عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در گردان این
 روی دیگر نیز از آن روی گرد و تا چنان شود که مرا و از هر طرف هزار عالم خبر نبود و عکس
 آن حقایق را که غیبها و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است از آن
 تمام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شدند که در سیر ایض و نوافل غلل آورند
 و گفت شکوی صحبت آنست که فراخ داری برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه
 او را بود طمع کنجی و جغای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدی و از انصاف نطلبی
 و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هر چه از او توبه و توبه بسیار و بزرگ شماری
 و هر چه از تو توبه و توبه حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان از امت
 کنند محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ
 جوارحت در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد
 و از برای اینست که محقق نکرد و مخلص را اخلص مگر بعد از آنکه ریا را شناخته بود و علم
 مفارقت از یاد داشته و گفت هر که بر مرکب خوف نشسته یکبارگی نومید شود و هر که
 بر مرکب رجائیت کاهل شود یکبارگی و از کار فروماند و لیکن گاه بر این و گاه بر آن
 و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهد و امر و گفت شکر
 شناخت عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علائق است
 در نفس خلایق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در
 حال راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت غار
 بانوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب برسند و گفت مرد ربانی در
 چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت هر که ایمان بود با او

او از او لیا بود و گفت او یثام مشهور بود اما مفتون بود و نقل است که چون رنجور شد
 طبیب آوردند که گفت مثل ابطالب من هیچ مثل برادران یوسف است که یوسف را
 پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیری میکردند یعنی تدبیر خلق
 نیز از تقدیر قدرتست و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد
 رحمة اللہ علیہ رحمہ سعید

در ذکر ابو العباس نها و ندی رحمۃ اللہ علیہ

آن محترم روزگار آن محترم برپیمزگار آن کعبه مروت آن قبله فطرت آن اسما
 خردمند کی شیخ وقت ابو العباس نها و ندی رحمۃ اللہ علیہ یگانگه بود و معتبر
 مشایخ و در تکمیل قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم کفایت
 در ابتداء ریاضت و از ده سال علی الدوام سر بر میان بند و بر دم تا یک
 گوشه و لم بمن نمودند و گفت همه خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت
 ایشان را بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا یکساعت با من دهد و مرا بمن باز
 گذارد تا من خود به بسیم که من چه حیزم و کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت
 با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت آخر فقر اول تصویفست و گفت رقیب
 پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن بر برادران نقلست که کسی از
 وی دعائی طلبید گفت خدای تعالی مرا کی خوشت بدهد و نقل است که شیخ کلاه
 دوختی و یکی بدو درم بدادی و از دو درم زیادت نکردفتی و هر که نخست پیش وی آید
 یک درم بوی دادی و یک درم بنان دادی و در زاویه یاد و نشی دیگر بکار بردی آنگاه
 از پی کلاهی دیگر فراشدی نقل است که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی بود
 چنانکه زکات دادن بر وی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال بجز دهیم گفت

بر کس که دولت قرار گیرد آن مرید بر رفت در راه ناسبناسی را و دید برهنه و مضطرب
 درست زر بزرگ بوی داد اتفاقاً روز دیگر آن مرید آنجا میگذشت آن ناسبناسی
 دید که با ناسبناسی دیگر میگفت که دیر بود شخصی درستی ز زمین داد و دوش بخرا بات
 شدم و خم فریدم و با فلان مطرب بخوردم آن مرید چون این بشید مضطرب
 شد پیش شیخ رفت تا حال کو پیش از آنکه سخن کو پیش یکم روم بدو داد گفت
 بیرون روم کس که اول پیش آیدت برده و آن درم از کسب کلاه و دختن بود
 چون بیرون رفت تحت علوی را دید در راه و آن درم بدو داد چون علوی بر
 آن مرید از پی او رفت علوی بخرا بات رفت و کبلی مرده از زردا من برد آورد و
 بینداحت مرید مر علوی گفت بخدای که حال خود با من بگویی گفت معنت روز
 دست تا من و عیال و فرزندان هیچ طعام نیافته ایم و ذل سؤال بر خود روا
 نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال
 و طعام سازم چون این درم حاصل شد این مرغ مرده بسند احتیاج مرید حاجت
 بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست اما بقیه بدان که چون تو
 معامله با عوانان و ظالمان کنی آنرا شاید که ناسبناسی در خرا بات خمر خورد و بچ
 من کسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از مردان خورد
 خلاص یابد و بخدا اضطرار خورد و نقل است که ترسائی در روم حکایت است
 شنیده بود میخواست که امتحان کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت
 و بخانقاه شیخ ابوالعباس قصاص اندر آمد چون پای در اندرون خانقاه نهاد
 شیخ مردی تند با غریت بود گفت ای یگانه در کوی آشنایان چکار واری ترسا
 از آنجا بازگشت و بخانقاه شیخ ابوالعباس نهادند و ترول کرد شیخ وی را هیچ
 نگفت پس چهار ماه آنجا مقیم کرد و با درویشان و ضعیفان و نماز بصورت

میگرد بعد از آن عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نام و نمک افتاده است جوانی
 نباشد که بیگانه بیای و بیگانه بیرون روی پس آن ترسار صدق مسلمان شد و
 در خدمت شیخ مقام کرد و در ماضیت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله
 گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای
 شیخ پیشست

در ذکر ابو عمر و ابراهیم الرحابی رحمتهما الله

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت
 و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول دلهای این طایفه بود و شیخ
 چند رادیده بود و آخر کسی از شاگردان ابو عثمان رحمتهما الله که مرورفت او بود و در مکه مجاور
 شد و هماغها وفات کرد در سنه احدی و شامین و ثلثا رحمتهما الله و او را
 نظری و فیتی بود نقل است که شیخ با شیخ ابوالقاسم نصرآبادی در سماعی بودند
 شیخ مرآة القاسم گفت این سماع چرامی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه
 بایکدی شنویم و غیبتنا کنیم و شنویم شیخ ابو عمر رحمتهما الله گفت اگر در سماع یک حرکت
 کرده آید که توانیم که آن حرکت نکنیم از صد سال غیبت بهتر باشد و الله اعلم
 بالصواب قدس سره

در ذکر ابوالحسن صایغ قدس الله سره رحمته الله

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکنه زکوه
 صدق آن ازهر دو کون فارغ شیخ ابوالحسن الصایغ رحمته الله یکجا در روز کار
 بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیرنداشت و ابو عثمان رحمتهما الله

سخری گفتی بچاکس را نورانی تر از ابو یعقوب برح نهر جوری ندیدم و بزرگ محبت تر از ابو الحسن صانع
 نقل است که مشا درم دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد و بر بالای
 سروی که کسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صانع و دینوری بود و گفت استدل
 چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل باشد را آنکه او را تمثیل نباشد و گفت معر
 شاه حق تعالی بودست در کل احوال و عجز است از گزارد شکر نعمتها از جمله وجود و نیز باشد
 از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از بهر خیر و از او پرسیدند که صفت مرید چیست گفت پشت
 که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضاقت علیهم الاصل با رحمت و ضاقت علیهم
 انفسهم زمین مایه و فراخای خود تنگ است بر مریدین و بر ایشان تنگ گشته است نفسها
 ایشان کرد جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که بچوب دارند
 تنغم میکنند بیشتر و خوشتر از تنغم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مر خوشتر از اهلک
 کردن خویش بود و گفت احوال وارد خوف از ذوق حال بود پس چون خوف بافتاد چه
 و صفات نفس حاصل شود و خاستن طبع کرد و این سخن پسندیده بود که هر چه
 نفس را در آن مداخلی پیدا کرد و درت منی نصفه آزارتابه کند و گفت تنها و اهل
 از فساد طبع است و الله اعلم

در ذکر ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و کرمیت آن بچیت سوخته آن فسرده
 افروخته آن بنده عالم آزادی طلب وقت ابوالقاسم نصرآبادی رحمه الله علیه
 سخت بزرگوار بود در غلو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود در یک جمله
 اصحاب و یگانه جهان بود در عهد خویش و مشارالیه در انواع علوم خاصه در علم احادیث
 و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری تأملی عظیم داشت و سوزی و شوقی

بغایت و استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی و مرید شبلی بود و در و بازاری و تهر را
 یافته و سبی مشایخ را دیده و به مجلس را از مشایخ آن وقت در تحقیق عبادت آن مرد نمود
 که او را در درع و مجاهد و تقوی و مشاهد و بی تمنا بود و یک مجاهد و در ارزش او برین
 که در سبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود که یک روز از اترقی
 بر میان بسته کرد و گفتش که که بران طواف میکرد گفتند آخر این حالت گفت در کار
 خویش کایوشته ام بسیار و بگفته حکم نایفتم اکنون بدختم میجویم باشد که بونی شنوم که چنان
 فرزند مانده ام که ندانم که حکم نقل است که روزی نزدیک جووی شد گفت
 سیدانک به تا فاعلی خرم بود گفت تا خوشی مکن دیگر باره فرزند و گفت تا چار میاید
 داد گفت رشتی مکن دیگر باره فرزند و هر بار جود نوعی دیگر او را میسر نمایند که یک ذره او
 از آنچه بود متغیر نشد باز بسین او را آخره مردی تو که از برای نیوانک چندین جفا عمل
 کنی از جای نشوی نصر آبادی گفت آنکه در و ایشان را چه جای از جای شدن بود که
 چیزهای برایشان در آید که که نتواند کشد اگر گاهی از جای بشوند آن نتوانند کشد جود
 مسلمان شد گفت که یک روز که خلقی را دیده که در طواف مشغول گشته
 بودند و با یکدیگر سخن می گفتند باز آتش و هنرم بیاورد او را رسیدند که چه خواهی کرد گفت
 کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند نقل است که یک روز در حرم
 با وی صحبت شیخ نشسته بود جمله استار کعبه در سوالات او در حق میکرد شیخ را خوش آمد جای
 بخت و او من برده بر دست گرفت و گفت بیست گفت ای رعنا عروس
 سرفراز در میان که نشسته نماز و خوشین را چون عروس جلوه داده و در جهان
 خلق را در زیر هر مغلان مشکلی و کرم گشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار هستی گفت مرا
 پشیمان و بار غیبی گفت نقل است که بنفشار حج بر تو کل کرده بود دیگر در رفت
 در که سکی بدقت و کرسنه ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آزد او که که میسر و چس حج بیگانه

در حرم

خود

شخصی از وی بخرد و گواه بر گرفت شیخ آن کرده زمان بدان سبک داد صاحب واقعه کار و در
 در گوشه آن بدیدر آمد و شیخ پیشی محکم نزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که قبل
 حج بیک نان بدادی و پرت هست بهشت بدو کندم فروخت که درین یک نان
 از آن دانهها هزار بیش باشد شیخ این شنید از حالت بگوشه رفت و سر بخود کشید
 نقلست که یکبار رحیل الر حتمه تب کر نقش سخت و کرمانی عظیم بود چنانکه کرمانی
 حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود بیالین شیخ آمد او را دیدند
 که ما گرفتار آمده و تپتی سخت گرفته گفت شما بیج حاجت داری گفت شرابی آب سرد
 می باید هم مرد که این بشنید حیران فروماند و دانست که این هرگز در کرمانی عرب که از زیر
 بگارد نتوان یافت از آنجا بازگشت و درین اندیشه میرفت انانسی در دست چون باره
 برفت پسری میخ برآمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است
 آن ژاله در پیش آمد جمع میشد و مرد در آنجا میگرد تا پر شد پیش شیخ آورد شیخ گفت این از
 کجا آوردی چنین کرمانی مرد واقعه گرفت شیخ مگر از آن سخن تفاوتی در نفس خود یافت که این
 کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سرد بخوستی و آب سردت میاید
 با تشکر گرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرده آن آب بر که از آن آب بخوریم
 خوردن آب نخورد و آن مرد آب سرد و گفت در ماده میرفتم وقتی ضعیف کوشتم و نوسان
 شدم و روز بود که نگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که فسق کوشتم و تپتی
 دل کوشتم و قوتی در من پیدا شد نقل است که وقتی در خلوتی بودم بر او نید اگر و نید که ترا
 این دلیری در ستوری که داد که چندین لافهای شکر فیهی از حضرت او دعویهای
 میکنی در گوی ما چندان بلا بر تو کاریم که سوای جانی شوی او جواب داد که خاوند اگر تو
 بگرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری ازین دعوی کردن
 پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندانم که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار بزارت

هر که نسبت خویش با حق تعالی درست کرد و اندیشه هرگز از آن نکند در او منازعت طمع و وسوسه
 شیطان و کفایت هر که کم است آن دارد که خدای تعالی زیاد کند مضطر نیست که مضطر است بود
 که او را بیخ آلت نبود که بدان خدای را ما و کند و کفایت هر که دلالت کند درین طریق بعلم مریدان
 فاسد گردانید اما هر که دلالت کند ایشانرا بسرو حیات راه نماید شان بزندان و کفایت
 گمراه نشد در سیرا هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا باشد که با نهایت سستی کند
 کفایت چون ترا چیزی بد آید از حق تعالی که تا به بیشتر و دوزخ باز ننگری چون از آن حال
 کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است گامی آور و کفایت هر که در عطار را غیب بود
 او را مقداری نبود و آنکه در معطی را غیب بود عزیز آنست و کفایت عبادات اطلب صبح
 و عفو از تقصیرات نزدیک است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و کفایت فقیهت
 امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هرگز موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک نظر نیست
 را در هیچ حال بعد از آن بر مخالفت نتواند رفت و کفایت چون بصفت آدم از آدم
 خسرواوند گفتند و عصی آدم و چون از او بفصل خویش خبر دادند گفتند ان الله صطفی
 آدم و کفایت اصحاب کفایت را بدان جو اندوان خوانند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
 و کفایت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و کفایت اشاک دلالت
 میکنند از و میکنند که بر هیچ دلیل نیست جز او و کفایت متابعت سنت معرفت
 توان یافت و ما و ای و ارض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان
 یافت و کفایت هرگز آداب نفس نبود ما و آداب نتواند رسید و هرگز آداب دل نبود چگونه
 با دپ سر نتواند رسید و هرگز آداب روح نبود چگونه بمحل قرب نتواند رسید بلکه او چگونه
 ممکن بود که بساط حق نتواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که آداب یافته بود و نقد
 آداب و این بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زمان می نشینند و میکنند
 ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد و نهی بروی بوده از و بر بخیرد

بر تخریب حلال و حرام حساب بود و دلیری نکند بر شمشیرها الا انکه از حرمت و اعراض
 کرده باشد و گفت کار استاد سنت بر کتاب و سنت و دست داشتن از هواست
 و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق با معذور داشتن و برادر او دست کردن و خصمت
 نداشتن و تاویل ناکردن گفتند از آنچه بر از او تراست گفت ابو القاسم را نیست اما در
 بازماندگی از آن هست و حسرت نماند گفتند که امانت تو چیست گفت آنکه از
 نصر آبا و پیشاپور شوریده کردند و بر شلی انداختند تا هر سالی دوست هر آرد می بسبب
 من بجای رسد و من در میان نه گفتند حرمت چیست گفت آنکه من از من منسرفرو
 آیم و این سخن دیگر گویم که خود را من برای این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بند
 از ما سوی الله گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگویند و لیکن در آن می
 سوزم و گفت محبت بیرون نیاید نسبت از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که
 موجب از خون بر باندن بود و محبتی بود که موجب از خون ریختن بود و گفت اهل محبت
 قایم اند با حق رفت می که اگر یک کام پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قد از پس نهند موجب کز
 و گفت هر که شکر نعمت کند نعمش زیادت کند و هر که شکر منعم کند معرفتش و بخشش افزون
 کنند و گفت قرب بر حقیقت است زیرا که کلمات از و است و گفت راحت
 ظرفیت پر از عتاب و گفت هر چیزی با قوتی هست و قوت روح سماعست و گفت هر که
 دل یابد بر کات آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد بر کات آن پدید بر دل و گفت
 از ندان تو نیست چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار
 کرد جهان کسبم و این حدیث هشتم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس گفت
 اول تنه که با منزه بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و بحسب
 مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جانی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت
 هر که خواب که بچل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزوجل در آنست بر دست گیرد و از ملازمت

نقص

در

کند

کند و گفت اشارت از عنایت طبع است که سیر فاد نبود بر آنکه از اینها جان دارد با اشارت
 ظاهر شود و گفت مرآت شامی از فوت است و آن بر کشتن است از هر دو عالم و هر چه در دست
 و گفت تصوف نورسیت از حق که دلالت کند بر حق و خاطر سیت از او که اشارت کند
 به و و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
 نماید و گفت خون زاهدان بکاه پاشتن و خون عارفان بر بختند نقل است ^{بدر}
 سخمه علیه الصلوٰه و السلام که بعضی از کورستانها بود که چهار گوشه آن کمرند و در
 پشت آفتابند بی حساب و بقیع آن جمله است مگر حکم این حدیث شیخ ابو عثمان معزلی
 بقیع کوری فرود برده بود برای خود تا اورا ایجاد فن کنند و آن کورگاه را گوش سید است
 شیخ ابو القاسم نصرآبادی به و گفت مگر کسی که خود را هم اینجا کوری فرود برده بود شبی خواب دیدم
 که جنازه ها بهوانی بردند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این کورستان
 نبود که اورا ایجاد فن کنند و اورا از اینجا بر کمرند بجای دیگر بر بند و هر که را جانی دیگر دفن کنند که او
 اهل این کورستان بود اورا بدینجا باز آرند این جنازه ها که می برند و می آرند آنست پس گفت
 ای ابو عثمان بر خضر که این کور که تو فرود برده مراد آن دفن خواهند کرد و خاک تو در نیشاپور
 خواهند برد و ابو عثمان را از آن سخن اندک غمباری نشست پس چنان افتاد که اورا از آنجا
 پیرهن کردند بیغدا و آمد پس سببی افتاد که اورا از بغداد بیایست رفت از آنجا بری آمد و
 سببی افتاد که از ری به نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر حیره در خاکست اما خوا
 که جنازه ها می بردند و می آوردند مگر کسی دیگر دیده است نه شیخ نصرآبادی و در روایات
 مختلف است نقل است که استاد اسحاق زاهد سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد
 نراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داری کردی که با استاد با حدیث مرگ کجا افتاده
 حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم راه وفات نزدیک رسد
 یکی از نیشاپور بر سر وی بود و گفت چون به نیشاپور بازرسی استاد اسحاق را بگوئی که نصرآبادی

کلام پند

زبان

نسخه

میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون وفات
 کرد او را در آن کور که شیخ ابو عثمان مشهور بود و دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند گفتند حق
 سبحانه و تعالی با توجه کرد و گفت ما من عتاب نکر و چنانکه چهاران و بزرگواران کنند اما ندانند که
 کدای ابو القاسم پس از وصال انفصال کفتم نه ما ذوالجلال لاجرم چون مراد لحد نهادند با
 رسیدم رحمته الله علیه

در ذکر ابو الفضل حسن حسنی رحمه الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیری حلل آن سونست حب
 الوطن سر وقت ابو الفضل حسن حسنی رحمه الله علیه نگار روز کار بود و لطیف زمان جهان
 بود و در تقوی و محبت و معنی و قنوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست
 از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمایی بود و مولد او از حسنی بود و پدر
 شیخ ابو سعید را ابو الخیر اول او بود و هر گاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین کنند اما
 کج رویم بسرخاک و آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخواستی و هر برید که شیخ ابو سعید را
 بودی و اندیش حج تطوع کردی او را بسرخاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زمارت کن
 تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت
 بر کنار جوی آب بره فتمیر ابو الفضل از آنجا نشد و یک مرتبه رفت چشمش بر من افتاد همان دولت
 از آنجاست اما مخرامی نقل کرده است که کودک بودم و در محلتی رفتم بودم از محلتها طلب
 توت برد ختی شدم که نگاه و شاخ آن میزدم پیر ابو الفضل بدان گوی بر گذشت من بر
 درخت بودم مانند پیر شیخ شک کردم که از خود غایب است و بدل حاجت حکم انبساط
 بر آورد و گفت با رخدا تا یک سال پیش است تا تو مراد انکی زردادی که موی سر باز
 کنم با دوستان چنین گفتم گفت در حال همه اعضان و اوراق درختان زین دیدم

اینجا گفت عجب کاری همه تعرض اعراض است کتایش دل را با تو سخن نتوان گفت
 نقل است که در سرخس جوانی بود و الگشته و نماز نمیکرد و گفتند چرا نماز نمیگفت
 آب کجاست و پیش گرفتند و سپردند و در راه بود و نمودند سیرده شانه روز دست
 در وی زده بود که نخبند بر او افضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شمرست
 نقل است که یکروز لقمان سرخی نزدیک پیران افضل آمد و او را دید جزوی در دست
 گرفته گفت در جزو چه میخونی گفت همان چسب که تو در ترک این میخونی گفت پس این خلاف
 چراست گفت خلاف تو می بینی که ازین همی ترسی که چه میخونی ازستی شایر شود و از شایاری یاد کرد با خلا
 بر خیزد بدانی که من و تو چه می طلبیم نقل است که یکی مشایخ افضل آمد گفت دوش ترا
 بخواب دیدم مرده و بر حنانه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که
 ایشان هرگز نمیرند الا من عاش با الله لا يموت ابدا شیخ انویدت گفت خبر
 شدم بر او افضل گفت تا شب در آید که پرده سرش بود شب در آمد گفت تو قاری
 باش تا من مذکور باشم من نجیبم و میخوانم بر خواندم او مقصد تفسیر کرد که مگر ننود و یکی به
 یکی مشابه نشد تا صبح بر آمد و گفت شب رفت و ما هنوز نمانده و شب او را گفته
 شعر شب رفت و حدیث ما پایان نرسید شب را چه کند حدیث ما بود در
 شیخ ابو سعید گفت از و پرسیدم که سیر حسیت گفت تو گفتم سیر حسیت گفت سم تو او را
 گفتند و عاشی کن که باران نمی بار و گفت بسیار در آن شب برقی بزرگ آمد گفتند حکم وی
 گفت ترینه و خوردم یعنی من قظیم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگرد و خنک شود
 و گفت که و عاشی کن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی اندیش کرد و اینجا گفت پس
 خردم می آید این گفتار یعنی خود او را در میان بینید و گفت از ما صنی یاد کنید و مستقبل را انتظار
 کنید و نقد وقت را باشد و گفت حقیقت عبودیت و تو چیز است حسن افتقار بخدای و
 این اصول عبودیت است و حسن افتقار کردن بر رسول خدای و این آن است که نفس را

در این نصیب و راحت مست نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید
 گفتند ترا فلان جای در خاک کنیم که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من گفتم
 که مرا در جوار چنان قوم در خاک گشتند بر بالای آن تل خواهم که در آن جای که خراباتیان و
 در وال بازان در خاک اند در برابر ایشان مراد در خاک گنجد که ایشان برحمت او نزدیک
 باشد که بشیر آب لشکان را دهند که ایشان محتاجند و کریم عطا به محتاج دهد و در حقیقت
 علیه

در ذکر ابوالعباس السیاری رحمه الله

علیه

آن قله امانت آن کعبه و بابت آن مجتهد طریقت آن مفرد حقیقت آن آفتاب
 متواری شیخ عالم ابوالعباس سیاری رضی الله عنه از ائمه وقت بود و عالم علوم
 شریعت و معارف معارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و
 نظرف قوم بود و اول کسی که در مروج سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید
 ابوبکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مروج
 و محاسن را در جاه و قبول بر اهل و بیت او تقدیم نمودی و از پدر میراث بسیار یافت
 جمله در راه خدای صرف کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغام صلوات تشنه
 عیله آنرا باز گرفت حق تعالی برکات آن ویرا تو به داد و ما ابوبکر واسطی افتاد و در جبه
 رسید که امام صنفی شد از متصوفه که آن طایفه را سیارمان گویند و ریاضت او تا حدی
 بود که کسی او را مغز می میگردد گفت پامی می مالی که هرگز در معصیت کامی زرفته است
 نقیاست که بگردد در دکان تقالی رفته تا جوزه خردسیم بداد تقال شاکر و را
 گفت که جوزه بهتر گزین شیخ گفت هرگز جوزه فروشی شاکر در این صفت کنی گفت نه

رحمه الله علیه

این

لیکن از هر علم تو میگویم گفت من علم خود بتفاوت میان دو چیز ندانم و ترک گرفت
 نقل است که او را بچهره منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت
 حق تعالی آن بر او سبب حاصل کرد و اندک سخن او است که چگونه راه تو را بر او برک گناه و آن
 لوح محفوظ بر او نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که بقضای تو نوشته بود
 نقل است که بعضی از حکما و پیران گفتند معاش تو از کجاست گفت از زد و باک آنکه
 شک کرد اند معاش را هر آنکه خواهد بی غش و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی غش و غش
 تاریکی طمع مانع نور مشایخ است و گفت هرگز ایمان بنده راست نه بایستد تا صد کند
 بر دل همچنانکه صد کند بر غر و گفت هر که کجا با رول خویش با ندی غر و جل بصدق هدای تعالی علم
 و حکمت بر زبان آورد و آن کرد و اندک گفت خطره استیاری است و وسوسه اولیای او ذکر
 عوام را و غم فساق را و گفت حق تعالی به بنچوسی نظریه بنده کند غایب کرد اندکش در
 حال از مکر و هی که هست و چون نظریه چشم کند بر و حالتی پیدا آرد از وحشت که هر که بود از
 بگریزد و گفت سخن نکفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و کسی رسید که معرفت حقیقت
 گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو دون حق نکند و
 یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر درمی آید در توحید فرو نماند و
 بزرگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید بر خاست و برنگ عدد شده انجا
 همه توحید باز فرو نشود و برنگ احد میگردد که گفت کنت له سمعاً و بصراً الحمد
 و گفت هیچ غافل را در مشایخ لذت نباشد زیرا که مشایخ نه حق فاسد است که اندر وی گذ
 نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که در هر چه دینی
 افتد و از و پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و از
 پناه بی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر و گو نه باشد که مشیت
 و استدراج هر چه بر تو بار و کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر

ر و ابودی بی قرآن بدین بیت ر و ابودی بیت اتمنی علی الزمان محالاً
 ان یوحی فی الحیوة طلعت حور معنی آن است که از زمانه مجالی می خواهم که در همه عمر خود آرزو
 مردی به منم نقل است که چون و فالتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تاروی
 پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دهان من نهد همچنان کردند و امروز کورا و نر و طاهر است
 و خلق بجابت خوشتن آنجا روند و مهات آنجا خواهند که
 بحر سبب و الله علم بالصواب و اللیلح
 و المآب فقط

بعد الحمد و المنه که درین اوان سعادت توانان بمن توفیق خلاق دو جهان حدیقه است
 عنوان و نمیغه فلاحت بهسیان فی ذکر احوال الاصفیاء و الاقرب المسمی بذكره الاولیاء بمن
 مصنعات محقق حقایق دین مسین مدق و قایق شریع متین فضل المسکین قد و هلساخرین
 علامه العصر افتخار الائمة و الفضلاء الکرام شیخ الاولیاء العظام العارف بالله الواحد القهار
 مولانا شیخ ابوطالب فرید الدین عطار طیب الله مرقد و نور مر اسبب کثرت
 شایقین متمنی فضل الله العظیم قاضی ابراهیم بن قاضی نور محمد صاحب پندری سلمه الله
 و تصحیح شیخ السادات العظام امیدوار فیوض ازلی تمفضل علی الشیر نجاد و بحسن
 تکتیب فضل الکتاب و الانجاب اقامیرا محمد صاحب شیرازی خلف رحمت و
 غفران بناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی سجا رحمت الله الملک المنان آقا
 میرزا عبداله شیرازی در مطبع محمدی جناب منشی حسین میانصاحب بن مرحوم مبرور
 منشی محمد سلیم که در ندر معموره بلخی واقع است بتاریخ و نهم شمس ربیع الثانی
 سن شهر سنه مائین و ثمانین بعد الالف هجری بزور طبع مزین گردید و اسلاک
 ۱۲۸۰